

بهشت بشویم. تمام آن بی‌ثباتی‌ها و نگرانی‌ها داشت به پایان می‌رسید. آرامش داشت هم به شهر و دیارمان برمی‌گشت و هم به دل‌هایمان. «حالا، فاطمه یک فلاش‌بک به عقب می‌زند و می‌گوید: «همان تعداد کمی هم که در روستای قلعه‌نو طرفدار رژیم شاهنشاهی بودند، بعد از انقلاب رفتند پیش آقای علوی که از فعالان انقلاب بود و طلب بخشش و توبه کردند. از شیشه شکستن‌هایشان و خسارت‌هایی که زده بودند، حسابی پشیمان بودند و قصدشان، جبران وقایع گذشته بود.»

معلم قرآن

فاطمه صادقی حالا به عنوان یک استاد تعلیم‌دهنده قرآن، در پایگاه‌های بسیج و دوره‌ها و محافل دوستانه، جلسات دوره قرآن برگزار می‌کند و البته همین قرآن خواندن و قرآن آموختن هم داستان خودش را دارد: «سواد نداشتم. آن موقع می‌گفتند پیکار؛ کلاس‌های پیکار بایی سواد ی. آنجا دو کلاس درس خواندم. وقتی در دوران انقلاب به مکتب‌نرس می‌رفتم، خیلی افسوس می‌خوردم که چنانچه می‌توانم قرآن را بخوانم. این شد که بعد از مدتی مجدداً به کلاس‌های نهضت سوادآموزی رفتم و آنجا هم تا کلاس پنجم خواندم. یادم می‌آید اولین جلسه قرآنم را در شهرک ابوذر تشکیل دادم. زمانی آنجا زندگی می‌کردیم. «خلاصه اینکه با هر تلاشی که بوده، قرآن خواندن را می‌آموزد و از همان موقع تا همین الان به عنوان یک معلم قرآن فعالیت می‌کند.

خون شهیدان انقلاب، فراموش نشود

البته با اینکه او از زندگی‌اش در دهه ۵۰ صحبت می‌کند، تردیدی باقی نمی‌ماند که با چه عشق و عرقی پای خواسته‌اش ایستاده است اما خاطره کوتاه زیر، شاید مهر تأیید دیگری باشد برای دانستن شور و اشتیاق وصف‌ناشدنی او؛ یک انرژی فراتر از حد تصور که باعث می‌شد به قول خودش از هیچ چیز ترس و ابایی به خودش راه ندهد. علاقه‌اش به امام و هدف او آن قدر زیاد بوده است که می‌گوید: «بعد از اینکه امام در یکی از سخنرانی‌هایش فرمود ما جوان‌های زیادی را از دست داده‌ایم، تصمیم گرفتم دوباره بچه‌دار شوم و فرزند سومم را به دنیا آوردم. «پایان بخش صحبت‌هایش هم می‌شود این نصیحت‌های دلسوزانه: «انقلاب ما خیلی گران به دست آمد. کلی خون پایش ریخته شد و کلی شهید دادیم. این ایثارها نباید فراموش شود. دولتمردان به یاد روزهای انقلاب باشند و نگذارند سرمایه‌های مملکت را یک عده بالا بکشند.»

اومی‌گوید: «دقیقاً در همان دوره‌ای به سبزوآرامیدیم که وضعیت خیلی آشفته‌ای بر این شهر حاکم بود. طرفداران رژیم می‌ریختند در خیابان‌ها و مردم را به گلوله می‌بستند. درست در خاطرمانده است که با همان چوب و چماق‌هایی که دستشان بود و با همان رعب و وحشتی که به جان مردم می‌انداختند، از مقابل خانه ما هم رد شدند. درست در همین بین، دوستم خطاب به مأموران فریاد زد که هر قدر هم آن‌ها به کارهایشان ادامه بدهند، شاه رفتنی است. هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که یکی از مأموران آمد سمت در و چنان ضربه‌ای به در آهنی خانه ما کوبید که هنوز که هنوز است، جای فرورفتگی ضربه‌اش روی در باقی است.»

طلاهایمان را ریختیم به پای انقلاب

شهید هاشمی‌نژاد در همان روزی که در مکتب‌نرس سخنرانی داشت، از مردم خواست تا هر کمکی از دستشان برمی‌آید، برای انقلاب انجام بدهند. این را فاطمه صادقی می‌گوید و ادامه می‌دهد: «منظور کمک‌های مالی بود که قرار شد اگر لازم شد، خرج شود و اگر خرج نشد، به صاحبانشان بازگردانده شود. من هم یک انگشتر داشتم که عکس تاج‌شاه رویش حک شده بود و خیلی از آن بدم می‌آمد. یک حلقه هم داشتم که کل طلاهای من را تشکیل می‌داد. جفتش را دادم. با خودم می‌گفتم وقتی انقلاب نیاز دارد، من طلا می‌خواهم چه کار کنم؟ هنوز هم قبضی را که به ازای آن‌ها دریافت کردم، دارم. بعد از انقلاب هم اعلام کردند هر کس مایل به پس گرفتن پول و طلاهایش است، باید تحویل بگیرد. گفتند در غیر این صورت، برای برق‌کشی روستاهای دورافتاده از آن‌ها استفاده می‌شود.» فاطمه اما دیگر پیگیر پس گرفتن آن‌ها نمی‌شود.

برای اینکه صحنه ورود امام به ایران را ببینیم، رفتیم به خانه همسایه

روزهای انقلاب، سبزوآرامشرایطش روبه‌راه‌تر می‌شود. شهر به دست انقلابی‌ها می‌افتد، ژاندارمری دیگر جرئت ابراز وجود ندارد. هم‌شاه و هم مجسمه‌اش از عرش به فرش می‌افتند و خلاصه اینکه دیگر همه می‌دانند که قرار است امام به ایران برگردد. فاطمه از آن روزها با تعبیر بهترین خاطره‌اش یاد می‌کند: «ما تلویزیون نداشتیم. برای اینکه صحنه آمدن امام به ایران را ببینیم، رفتیم خانه همسایه‌مان. بهترین روز در بحبوحه انقلاب همان روز بود. بهترین پیروزی نصیبمان شد. بهترین خاطره‌ای بود که می‌توانست رقم بخورد. آمدن امام مثل این بود که ما از جهنم وارد

بی‌جواب برای فاطمه به قوت خودش باقی می‌ماند تا اینکه اتفاق‌های آینده رقم می‌خورد. آن‌ها چند صبح‌ی به گنبد می‌روند؛ یعنی درست در همان زمانی که انقلاب تبریز رخ می‌دهد و اوضاع حساسی شلوغ و پلوغ می‌شود. حالا، یعنی دقیقاً در همان زمانی که خیابان‌ها می‌شوند جلوه تظاهرات و راهپیمایی‌ها و شعارهای مردم، جرقه دوم می‌خورد؛ «گوشت صد کرد و فهمیدم یک خبرهایی هست که باعث می‌شود مردم با این آب‌وتاب به خیابان‌ها بیایند.»

هر شب با هم سرم می‌رفتیم مسجد جامع سبزوآرامتا سخنرانی‌ها را گوش کنیم

اوضاع، همین‌گونه پرنوسان و پر التهاب برایش سپری می‌شود. اتفاقات این چنینی و دیده‌ها و شنیده‌هایش از دوروبر حساسی او را می‌اندازد توی خط انقلاب، طوری که می‌گوید: «کم‌کم خودم را قلیا یکی از همین مردم می‌دانستم؛ از همین مردمی که حرف داشتند و برای اعلام حرف‌ها و خواسته‌هایشان، دست به مبارزه می‌زدند. «آن موقع ساکن سبزوآرامبودند. او می‌گوید: «آقای بود به نام عبدوست که هر شب به یک روال عادی تبدیل شده بود که هر شب همسرم از سر کار برگردد، یک لقمه نان بخوریم و بعد، به مسجد جامع برویم و سخنرانی‌های او را گوش بدهیم. «او اضافه می‌کند: «اصل فعالیت‌های ما از همین روزها آغاز شد که پایمان به مسجد جامع سبزوآرامباز شد. اعلامیه پخش می‌کردیم. عکس پخش می‌کردیم. از برنامه‌ها و سخنرانی‌ها با خبر می‌شدیم. از راهپیمایی‌ها و تظاهراتی هم اگر بود، مطلع می‌شدیم. خانه ما در روستایی بود به نام قلعه‌نو. هر شب برای رسیدن به سبزوآراممسجد جامع و گوش دادن به سخنرانی‌ها، باید مسیری را با موتور می‌رفتیم. از قضا بنده خدایی سر راهمان سبز شد و به ما گفت که رفت و آمد مداوم از این مسیر خطرناک است. می‌گفت عده‌ای از اهالی همین روستای قلعه‌نو که طرفدار حکومت شاه بوده‌اند، ریخته‌اند سر یک عده از این انقلابی‌ها و تا سر حد مرگ، آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفته‌اند. از این بابت می‌خواست به ما گوش‌زدی کرده باشد. «اما خوب، تب انقلاب و خواسته‌های قلبی آن‌ها مانع از این می‌شود که گوش‌شان به این حرف و حدیث‌ها بدهکار باشد و همچنان همان آتش و همان کاسه برقرار بوده است.

ردضربه‌چوبشان، هنوز روی در حیات باقی‌مانده است

فاطمه صادقی حالا از روزی می‌گوید که باخبر شده‌اند قرار است شهید هاشمی‌نژاد برای سخنرانی به مکتب‌نرس سبزوآرامبیاید. شال و کلاه می‌کنند و به قصد نشستن پای صحبت‌های او، عزم رفتن به شهر را می‌کنند. از درگیری‌هایی که در کشمکش انقلاب در روستایشان رخ داده است، تعریف می‌کنند و سرانجام به این نتیجه می‌رسند که بهتر است قید ماندن در روستا را بزنند و راهی شهر شوند.

